

معرفی کتاب خاطرات «آلبرت سهرابیان»

«از رهبران قدیمی جنبش کارگری و کمونیستی ایران»

بهرام رحمانی

bamdadpress@swipnet.se

آلبرت سهرابیان، از رهبران و فعالین جنبش کارگری و کمونیستی ایران، متولد آبان ۱۳۰۷ است. او، اکنون در آلمان، زندگی می‌کند و همچنان مدافع سرسخت جنبش کارگری و کمونیستی است. بی شک تجارب آلبرت و دیگر فعالین جنبش کارگری و انتقال تجارب آنان به نسل جوان، کاری بس با ارزش و مفید است، باید این تلاش آلبرت را ارج گذاشت و الگو قرار داد.

فقر و تنگ دستی و فوت پدر و مادر، مانع از این شد که او، علی رغم این که علاقه فراوانی به یادگیری و دانستن داشت به تحصیلاتش ادامه دهد. او، مجبور شد در منزل عمه اش زندگی کند و همراه او در خیابان‌های تهران، دنبال کار بگردد. آلبرت، بعد از جست و جوی کار سرانجام توانست در نه سالگی، یعنی در سال ۱۳۱۷، با دستمزد هفته‌ای هفت و نیم ریال به عنوان شاگرد کفاشی کار کند. این کار او، دو سال و نیم طول کشید.

کتاب خاطرات آلبرت، مملو از روحیه قوی مبارزاتی، مقاومت در مقابل ناملایمات و سختی‌ها، قهرمانی‌ها، فقر و فلاکت، زندان و شکنجه، و درد و رنج است اما در همه حالت چه در مبارزه و کار و چه در زندان زیر شدیدترین شکنجه‌ها، عشق به زندگی اجتماعی و مبارزه طبقاتی و سوسیالیستی برجسته است و خواننده را تشویق می‌کند که، به صف مبارزه طبقه کارگر پیوندد. در خاطرات آلبرت، علی رغم زندگی و مبارزه سخت و طاقت فرسا کم تر به یاس و ناامیدی بر می‌خوریم. به نظرم آلبرت، به خوبی توانسته است این بخش از خاطراتش را توصیف کند.

بخش دیگر کتاب، حاکی از فقر و فلاکت است که اکثر مزدبگیران جامعه دچار آن بودند. از جمله خود آلبرت و خانواده‌اش نمونه‌هایی از جامعه فقیر و زحمتکش بودند که راه را در «قضا و قدر؟!» نمی‌دیدند بلکه برای تغییر شرایط موجود، آستین‌ها را بالا زده و راه مبارزه بر علیه ظلم و ستم و استثمار بی‌رحمانه بورژوازی را انتخاب کردند. چرا که می‌دانستند ریشه تمام بدبختی‌های بشر در نظام سرمایه داری و ستم‌کشی و استثمار انسان از انسان نهفته است.

در بخش دیگری از کتاب، عملکرد جنایت‌کارانه نظام شاهنشاهی و ساواک مخوفش را می‌خوانیم که چگونه با بی‌رحمی تمام و با بغض و کینه و دشمنی زندانیان سیاسی را شکنجه می‌کردند. گاهی جنون و وحشی‌گری بازجویان و شکنجه‌گران ساواک، به حدی می‌رسید که زندانی را در زیر شکنجه، به نام «اعلیحضرت همایونی» و «خداوند

متعال» می‌کشتند. همچنین، در این بخش از کتاب، با همبستگی و مقاومت با شکوه زندانیان آشنا می‌شویم که در مقابل شکنجه‌گران سرودهای امید، مقاومت و عشق به زندگی و مبارزه سر می‌دادند. خود آلبرت، یکی از کسانی بود که در مقابل شکنجه‌گران و بازجویان با شهامت و سرفراز از آرمان‌های کمونیستی خود همواره دفاع می‌کرد.

خواندن کتاب خاطرات آلبرت، مروری بر تاریخ جنبش کارگری و کمونیستی ایران است. این تاریخ باید از سوی رهبران جنبش کارگری و کمونیستی، به طور مداوم و پیگیر بازتولید شود تا نسل جوان بتوانند هم تاریخ مبارزات طبقه کارگر را بدانند و هم از این طریق بتوانند از تجارب آنان در مبارزات کنونی شان بهره‌گیرند. متأسفانه نوع تاریخ نویسی و تحریف آن و یا اهمیت ندادن به تاریخ و ادبیات جنبش کارگری و کمونیستی، نقطه ضعف بزرگ جنبش ماست. خاطرات یوسف افتخاری، یکی دیگر از تاریخ‌پر فراز و نشیب جنبش کارگری ایران است که چند سال پیش در ایران چاپ و توزیع شد. کاش امکانی هم برای انتشار خاطرات علی امید بوجدمی آمد.

سرانجام مطالعه خاطرات آلبرت، عمیقاً خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و سطر سطر آن تا عمق وجود نفوذ می‌کند و هیجانی پر از شادی و غم و عشق و نفرت و درد و رنج، ضعف و مقاومت به وجود می‌آورد. اگر صادقانه بگویم، خواندن خاطرات آلبرت، آن قدر جذاب و شیرین بود که من تمام شب خوابم نمی‌برد اگر آن را تمام نمی‌کردم. چندی پیش با آلبرت، تماس تلفنی گرفتم و از او، دعوت کردم که برای اول ماه مه، به استکهلم بیاید و در برنامه‌ای که کانون فرهنگی-سیاسی افق، برگزار می‌کند، از جنبش کارگری و کمونیستی و اول ماه مه‌ها سخن بگوید. متأسفانه نشد و خبر کتابش را داد که توسط نشر بیدار در آلمان چاپ شده است. من، با شرمندگی جواب دادم که کتاب را ندیده‌ام. از چند کتاب فروشی در استکهلم، که مشتری‌شان هستم سراغ کتاب آلبرت را گرفتم اما متأسفانه نداشتند. نخست با نشر بیدار و سپس با فروغ تماس گرفتم. دوست عزیزم حمید، مسئول نشر فروغ، زحمت کشید و این کتاب ارزنده را برایم فرستاد. در پایین گوشه‌هایی از این کتاب را با هم مرور می‌کنیم.

«زندگی خانواده‌ام در فقر و تنگ‌دستی و به دشواری سپری می‌شد. برادرم خاچاطور در دوره‌ای که پدرم در قید حیات بود وارد بازار کار شده و در مغازه شیرینی‌پزی بامداد در خیالان پهلوی مشغول به کار بود. او هفته‌ای یک‌بار به خانه می‌آمد و مزد اندک خود را در اختیار همه ما می‌نهاد. برادر بزرگ‌تر ما آلبریک نیز به کار آهنگری مشغول بود. مزد هفت و نیم ریالی من نیز که در سطح پایین‌ترین دستمزده بود کمک بسیار ناچیزی برای گذران خانواده‌ام بود. من

شاگردانه‌هایی که مشتریان به من می‌دادند و غالباً یک تا دو شاهی بود جمع کرده و شب‌ها سر راه قند و چای و دیگر نیازمندی‌های دو خواهرم (آرویک و لوسیک) را تهیه کرده و به خانه می‌بردم. شرایط زندگی ما به قدری بد بود که هنگامی که برای خرید جنس‌های کوچک و یا نیازهای کارگاه روزی چند بار از مغازه بیرون می‌رفتم برای این که گیوه‌هایم زود فرسوده و پاره نشود، آن‌ها را از پا در آورده، در زیر بغل می‌گرفتم و تمام مسیری که غالباً طولانی هم بود پا برهنه می‌رفتم. زیرا وضعیت مادی ما امکان خرید کفش تازه را نمی‌داد. روزی متوجه شدم که خواهرم لوسیک حتی دم‌پایی نیز ندارد که بتواند سر کوچه یا خیابان برود. در آن دوران کودکی این کمبود اثر بدی بر روحیه‌ام بر جای گذاشت. با پس‌انداز کردن شاگردان‌ام پس از مدت کوتاهی توانستم یک جفت کفش صندل با تخفیفی که اربابم قائل شده بود برای خواهرم بخرم و به او هدیه کنم. هدیه من شادی وصف‌ناپذیر و بی‌پایانی در خواهرم به وجود آورد...

محروم شدن از تحصیل اما شور و اشتیاق به فراگرفتن را در من دو چندان کرده بود. در آن دوره هنگامی که کار نظافت مغازه را به پایان می‌رساندم جلوی درب مغازه چهار زانو نشسته و با اندوه و حسرت به شاگردان مدرسه که از کنار مغازه‌مان می‌گذشتند، چشم می‌دوختم. آن‌ها هنگام بازگشت به خانه با هم بازی می‌کردند، به سر و کله هم می‌زدند و قهقهه خنده‌شان به آسمان می‌رفت. با اندوه و افسوس به این کودکان خوشبخت نگاه کرده و از فشار درد و اندوه اشک از چشمانم سرازیر می‌شد؛ لحظاتی این احساس تلخ به من دست می‌داد که در این جهان پهناور من چقدر تنها و بی‌پناهم. اما شوق فراگرفتن در من نمرده بود. با خود می‌گفتم که می‌بایستی خواندن و نوشتن را فراگیرم. این

انگیزه درونی من می‌شد که به هر کاغذ یا تکه روزنامه‌ای که بر زمین افتاده بود چنگ بزنم و تلاش کنم کلمات را بخوانم. هنگام قدم زدن در خیابان به تابلوی مغازه‌ها نگاه می‌کردم و کلمات را هجی کرده و سرانجام آن‌ها را هر چند آهسته – شاید با تلفظ غلط – می‌خواندم. به یاد دارم که مدت‌ها تابلو داروخانه‌ها را به شکل دو کلمه جدا از هم یعنی «دارو» و «خانه» می‌خواندم». (ص ۱۵ و ۱۶)

«از این ماجرا چند روزی نگذشته بود که هواپیماهای روسی وارد آسمان تهران شده و چند بمب روی تپه‌های عباس‌آباد ریخته و برگشتند. طولی نکشید که ارتش شوروی به خاک ایران تجاوز کرده و به زور وارد ایران شد. ارتش رضاخانی که برای سرکوب و کشتار کارگران و زحمتکشان و نیروهای مترقی و مردمی ترکتازی می‌کرد، در برابر دشمن هم‌چون ببر کاغذی در هم پیچید و سپر انداخت. سربازان و سایر پرسنل ارتش لخت و پاپتی، تنها با زیرشلوار و پیراهن و اغلب پا برهنه پا به فرار نهادند». (ص ۲۰)

«حزب توده کلوپ و انجمن خود را در خیابان فردوسی تاسیس کرده بود. تابلوی بزرگی بالای درب نصب شده بود که بر روی آن نوشته شده بود: «کلوپ حزب توده ایران». پس از آن باز هم یک روز بر حسب تصادف آوانس مرادیان را دیدم. پس از گفت‌وگوی مختصری او گفت: آلبرت می‌دانی من به عضویت سازمان جوانان حزب توده ایران در آمده‌ام. پس از شنیدن سخنان آوانس، به ورنانداز کردن او پرداختم و با دل‌خوری به او گفتم که پس چرا موضوع را با من در میان نگذاشته‌ای؟ او گفت: سازمان جوانان حزب توده کسانی را که به سن شانزده سالگی رسیده باشند به عضویت می‌پذیرد و اضافه کرد که آلبرت، تو هنوز سیزده ساله هستی و نمی‌توانی به عضویت سازمان

جوانان پذیرفته شوی. من با پافشاری به او گفتم اما من دوست دارم که در نشست‌های شما شرکت کنم و ببینم که چه بحث‌هایی رد و بدل می‌شود. چند روز بعد، او از گوینده خود اجازه گرفته و من به عنوان یک شنونده آزاد در نشست‌های آن‌ها شرکت کردم. در آن جلسه فردی با شور و انرژی فراوان به سخن گفتن پرداخت. او پیرامون مسائل و مشکلات گوناگون روز سخن می‌گفت و آن‌ها را برای شنوندگان می‌شکافت. بعداً فهمیدم که نام او، احمد قاسمی است. من پیوسته کوشش می‌کردم که در سر ساعت در نشست‌ها شرکت کنم و از مباحثات انجام شده بهره گیرم. در حد توان و آگاهی‌ای که در آن سن و سال داشتم در مباحثات شرکت کرده و در مورد مسائلی که از آن‌ها آگاهی نداشتم سؤال می‌کردم. احمد قاسمی، که شاهد شور و اشتیاق فراوان من و نیز پشت کارم در آن سن و سال بود با عضویت من در سازمان جوانان موافقت کرد. به یاد می‌آید که شماره کارت عضویت آوانس مرادیان هشت بود و برای من نیز کارت عضویتی به شماره ۵۲ صادر شد». (ص ۲۴ و ۲۵)

«شور و اشتیاق من به فعالیت سیاسی موجب شد که گام به گام فعالیت را گسترش دهم. در نشست‌ها نتیجه کار من مورد توجه قرار گرفت و اداره چندین حوزه ۱۰ تا ۱۱ نفره به عهده من نهاده شد. من و آوانس از سوی یکی از شاخه‌های سازمان جوانان به عنوان نمایندگی انتخاب شده و در کنگره سازمان جوانان شرکت کردیم. دبیر اول سازمان جوانان در آن زمان رضا رادمنش بود و پس از او مدتی نیز احمد قاسمی دبیر اولی سازمان جوانان را به عهده گرفت». (ص ۲۶)

«هاملت یگانیان یکی از جوانان پرشور و انقلابی بود که به مارکسیسم تسلط کامل داشت... به یاد دارم که در یکی از جلسات او این سؤال

را مطرح کرد: «آیا حزب توده که یک حزب پارلمانتاریست است می‌تواند انقلاب سوسیالیستی را رهبری کرده و به آرمان‌های طبقه کارگر پاسخ گوید؟» چند نفر از شرکت کنندگان در آن نشست از جمله آوانس و من به سؤال او جواب منفی دادیم... یگانیان با همه کسانی که هم چون ما به سؤال جواب منفی داده بودیم در خارج از جلسه تماس گرفت... پس از جلب توافق پنج، شش نفر نشست‌هایی توسط یگانیان سازمان یافت. این نشست‌ها بر خلاف جلسات حوزه‌های سازمان جوانان، در باشگاه حزب توده صورت نمی‌گرفت بلکه در منازل افراد شرکت کننده برگزار می‌شد. او در این جلسات کتاب سرمایه کارل مارکس را که به زبان ارمنی در ارمنستان ترجمه شده بود برای ما قرائت و تشریح می‌کرد. من در آن سن برای نخستین بار با اصطلاحاتی چون ارزش اضافی، اشکال بهره‌کشی انسان از انسان و طبقه کارگر آشنا شدم. این نشست‌ها همچنان ادامه یافت. پس از مدتی، سروژ مانوکیان از برگزاری این جلسات مطلع شده و بی‌درنگ جریان را به رضا رادمنش گزارش کرد. یگانیان بلافاصله جابه‌جا شد و به جای او سرپرست و سخنگوی دیگری منصوب شده و جلسات جنبی ما به حالت تعطیل درآمد... برای نخستین بار شنیدم که به کسانی که دارای اندیشه‌های چپ بوده ولی با حزب توده همراه نبودند انگ محفلی زدند. برایم تازگی داشت که مخالفین را با زدن انگ تخطئه می‌کنند» (ص ۲۷ و ۲۸)

«هم‌زمان با فعالیت در سازمان جوانان حزب توده و انجمن کروژوک‌ها وارد اتحادیه کفاش‌ها شدم آرداشس آوانسیان هم گاهی به اتحادیه آمده و برای ما سخنرانی می‌کرد. او از سازمان‌دهندگان اصلی «شورای متحده کارگری» بود» (ص ۳۲)

«در دوران حکومت رضاشاه در نتیجه تلاش‌های فراوان کارگران پیشرو، اتحادیه‌ای به نام اتحادیه مرکزی کارگران ایجاد شد که مدیریت آن را محمد دهگان به عهده داشت. او ناشر روزنامه حقیقت بود. این اتحادیه تا زمانی که رضاشاه هنوز به تاج و تخت سلطنت دست‌اندازی نکرده بود به بقا و فعالیت خود ادامه می‌داد اما پس از آن که رضاخان به سلطنت رسید و استبداد مطلق خود را مستقر ساخت همه فعالین آن دستگیر و به زندان افکنده شدند. اتحادیه مرکزی از شانزده اتحادیه و انجمن گوناگون کارگری تشکیل شده بود که عبارت بودند از: اتحادیه کارگران چاپ تهران، ۲- اتحادیه کارگران کفاش، ۳- اتحادیه کارگران نان‌پز، ۴- نماینده کارگران داروساز، ۵- اتحادیه معلمین (که در حقیقت اتحادیه روشنفکران و کارمندان وزارت فرهنگ بود)، ۶- اتحادیه کارکنان پست و تلگراف، ۷- نمایندگان کارکنان و رفتگران شهرداری، ۸- اتحادیه کارگران ساختمانی، ۹- اتحادیه کارگران سیگارسازی، ۱۰- اتحادیه کارگران حمام، ۱۱- اتحادیه کارگران بزارخانه تهران، ۱۲- اتحادیه نماینده مرکزی شاگردان تجار تهران، ۱۳- اتحادیه کارگران پارچه‌باف تهران، ۱۴- اتحادیه باربران بندر انزلی، ۱۵- کارگران نانوائی‌های تافتونی، و ۱۶- کارگران جوراب‌باف» (ص ۳۳)

«... با فعالیت در سازمان جوانان حزب توده، پیوند با کروژوک‌ها و فعالیت‌های اتحادیه‌ای، دنیای جدیدی نیز بر روی من گشوده شد. من به عنوان یک نوجوان کارگر پا در کارزارهای طبقاتی پر تب و تاب آن دوره نهاده بودم» (ص ۳۸ و ۳۸)

«امامی در زندان قصر، با کمونیست‌هائی همانند پیشه‌وری، دکتر سلام‌الله جاوید (وزیر کشور حکومت حزب دمکرات آذربایجان)، آرداشس

آوانسیان(از کمونیست‌های مبارز و قدیمی)، برادران شوشتری، یوسف افتخاری، علی امید(کارگر مبارز جنبش کارگری ایران) هم زندان بود. او، از علی به نیکی یاد می‌کرد و او را یکی از چهره‌های با شخصیت و مبارز کارگری و کمونیستی ایران می‌دانست...»(ص ۴۸)

«در تابستان ۱۳۲۵ سرانجام سازمان کروژوک‌ها با تدارک قبلی کنفرانسی در پل رومی تجریش برگزار کرد. پنجاه و دو نفر نماینده در این نشست شرکت کرده بودند... در ماده پیشنهادی آمده بود: «ما می‌خواهیم حزب کمونیستی تشکیل دهیم که با تمام احزاب کمونیست دنیا همانندی داشته باشد...» ... سرانجام پس از دو روز و یک شب، نشست سراسری پل رومی در تجریش با پذیرش نظامنامه و اساسنامه پیشنهادی و برگزیدن افراد کمیته مرکزی و کمیسیون‌ها به کار خود پایان داد.»(ص ۷۲ و ۷۳)

در این نشست ۴ نفر به کمیته مرکزی و ۴ نفر هم به کمیسیون پژوهش انتخاب می‌شوند که آلبرت نیز یکی از این چهار نفر انتخابی است. «دستگاه سخن‌پراکنی حزب توده به همیاری عوامل‌شان با تمام توش و توان به پخش گزارشات کاذب بر ضد کروژوک‌ها در میان مردم پرداختند...»(ص ۷۴)

«در سال‌های ۲۵-۱۳۲۳ درگیری میان دولت مرکزی و سازمان‌های کارگری چپ‌گرا و جنبش‌های مترقی تشدید شد. در این زمینه می‌توانم به اعتصاب اول خرداد ۱۳۲۴ کارگران شرکت نفت ایران و انگلیس در کرمانشاه و اخراج ۶۰۰ تن از ۶۴۰ کارگر اعتصابی اشاره کنم. اعتصاب بزرگ‌تری در ۲۳ تیر ۱۳۲۵ توسط کارگران پالایشگاه آبادان سازمان‌دهی شد که به مدت سه روز ادامه یافت و ۵۰ کشته و ۱۶۵ زخمی به جا نهاد...»(ص ۷۵)

«در استان مازندران به ویژه در شهرهای شاهی، ساری و بابل درگیری‌های شدیدی میان کارگران مبارز و دولت مرکزی روی داد. کارگران برای نشان دادن اعتراض خود کارخانه‌ها و نقاط تقاطع راه‌آهن را تحت اشغال خود درآوردند. در طی این اعتراضات چند کارگر مبارز جان باختند. گسترش جنبش کارگری در این دوره با تشکیل دولت خودمختار آذربایجان به رهبری جعفر پیشه‌وری هم زمان شده بود.» (ص ۷۶)

«حزب توده ایران معتقد بود که ایران کشوری است اسلامی و بنابراین به کار گرفتن واژه کمونیست، این حزب را از پیوند هر چه وسیع‌تر با توده‌های مردم باز خواهد داشت. حزب توده معتقد بود که در آن شرایط باید مبارزه به شکل یک جبهه توده‌ای سازمان‌دهی می‌شد به طوری که حداکثر توده‌های مردم به سوی حزب جلب شوند.

کروژوک‌ها متقابلاً معتقد بودند که باید از واژه کمونیست که آرمان و خواست ما را بیان می‌کند استفاده کرد. پیکار انسان با انسان یا همان پیکار طبقاتی بین انسان‌ها، نبردی است بسیار دشوار، ناهموار، پرپیچ و خم و طولانی...» (ص ۷۹)

«پس از متلاشی شدن سازمان کروژوک‌ها حزب توده نفسی به راحتی کشید و مسلم بود که به آرزوی خود برای از بین بردن کروژوک‌ها دست یافته است... با تاسف تمام باید بگویم که اکنون که این یادداشت‌ها را می‌نویسم آوانس مرادیان، خاچاتور سهرابیان، علی‌اکبر متین‌دژ و باقر امامی درگذشته‌اند...» (ص ۸۲)

«سازمان شوراهای در آغاز راه به کار تدارکاتی برای بازسازی نیروها، از بین بردن کاستی‌ها، ریشه‌یابی علت شکست سازمان کروژوک‌ها و بالاخره جذب کسانی که کشش به همکاری داشتند پرداخت. برنامه و

اساسنامه تازه‌ای تدوین شد و کارها از نو آغاز گشت... در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ سوء قصد بی‌نتیجه‌ای علیه محمدرضا شاه پهلوی در دانشگاه تهران تدارک دیده شد. شلیک کننده به شاه فردی به نام فخرآرائی بود که در همان‌جا بی‌درنگ بوسیله سرتیب دفتری به قتل رسید. فرمانداری نظامی و شهربانی پس از این حادثه بی‌درنگ اعلام حکومت نظامی کردند و فردای آن روز حزب توده غیرقانونی اعلام شد و هر گونه تجمع و گردهمایی ممنوع اعلام گردید. آنگاه دستگیری آزادی‌خواهان در سراسر کشور آغاز گردید. شاه حزب توده را متهم به سازمان دادن این سوء قصد اعلام کرد... سازمان شوراها نیز به سرعت وارد فعالیت مخفی و نیمه مخفی شد...» (ص ۸۵ و ۸۶)

«... در دوره اولین زندان، سیرانوش به ملاقات من می‌آمد. پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۳۲ با هم ازدواج کردیم؛ حاصل این ازدواج دو دختر و یک پسر بود. دختر بزرگم اما، پسر و ورژ و دختر کوچکم فریدا نام داشتند.» (ص ۱۲۷)

«با آزاد شدن باقر امامی، تلاش برای سازمان‌دهی تشکیلات جدید کمونیستی شروع شد. تشکیلات جدید به نام «هسته کمونیستی ایران» (یکا) نام‌گذاری شد و فعالیت خود را آغاز کرد...» (ص ۱۲۹)

آغاز فعالیت گروه «یکا» مصادف بود با کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که طی آن در بیش‌تر مراکز کارگری-روشنفکری سرکوب سنگین و وحشیانه حکومت دست نشانده شاه-زاهدی سایه افکنده بود. دستگاه‌های گوناگون سرکوب رژیم پهلوی همانند ضداطلاعات ارتش، شهربانی، فرمانداری نظامی (سلف ساواک) به سرپرستی تیمور بختیار، به شکار مبارزین کارگری و روشنفکران مترقی و کلیه انسان‌های آزادی‌خواهی که با نظم استبداد حاکم مخالف بودند پرداختند. قلم‌ها

شکسته شد، روزنامه‌ها و نشریات مترقی توقیف و ممنوع‌الانتشار شدند، انتشار کتاب تحت سانسور شدید قرار گرفت و بالاخره تعداد زیادی از مبارزین در برابر جوخه‌های اعدام قرار گرفتند...» (ص ۱۲۱)

«... اگر چه توانستم با تعدادی از کارگران راه‌آهن آشنا شوم اما در جلب عناصر آگاه به تشکیلات‌مان موفقیتی به دست نیاوردم. ارتباط من با کارگران چاپخانه گسترش یافته و از موفقیت بیش‌تری برخوردار شد به طوری که من توانستم با تعداد قابل توجهی از کارگران چاپخانه ارتباط برقرار کنم. پس از آن در برگزاری پنهانی و یا نیمه پنهانی اول ماه مه همراه حدود پنجاه یا شصت نفر از کارگران به کرج رفته به جشن و سرور می‌پرداختیم. من در این تجمعات تاریخچه اول ماه مه و اهمیت این روز سخن‌رانی می‌کردم.» (ص ۱۲۳)

«... بدین ترتیب با ضربات سال ۱۲۵۰ سازمان «ساکا» متلاشی شد. بخشی از اعضاء و فعالین «ساکا» پس از رهائی از زندان هر یک در ارتباط با سازمان‌های موجود سیاسی به فعالیت خود در دوره انقلاب و پس از آن ادامه دادند.» (ص ۱۷۳)

«نخستین گروهی که در زندان قزل قلعه نظر مرا به خود جلب کرد گروه آرمان خلق بود. اعضای این گروه اساساً از جوانان لرستان تشکیل شده بود. این زنده یادان به مبارزه مسلحانه علیه رژیم دیکتاتوری سلطنتی برخاسته و در نتیجه ضربات وارده دستگیر شده بودند...» (ص ۱۹۱)

«شرایط زندگی در زندان‌های رژیم شاه به هیچ وجه مناسب نبود. از جمله می‌توان از غذای زندان نام برد که با بدترین کیفیت ممکن پخته و در اختیار زندانیان قرار داده می‌شد... یادم هست روزی موقع کشیدن غذا هنگامی که کفگیر مقسم به ته دیک خورشت رسید به

جای ته مانده خورشید یک نیم‌تخت کفش با میخ‌های زنگ زده بیرون آورده شد. یک‌بار هم روده و آمپول مصرف شده در غذا دیدیم... بر پایه روال همیشگی عدس پلو پر از سنگ‌ریزه بود...» (ص ۱۹۶)

«در این دوره در اطاق‌هایی که گنجایش ۵ نفر را داشتند حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر را جا داده و زندانیان را مانند گوسفند در کنار هم می‌چیدند. بویژه، شب‌ها راه رفتن در اطاق‌های قوطی کنسروی، کار بسیار دشواری بود و ناچاراً اگر کسی می‌خواست به دست‌شویی برود و یا به هر دلیل دیگری از اطاق خارج شود باید خواب خیلی‌ها را به هم می‌زد...» (ص ۱۹۸)

«سرهنگ زمانی هنگام سرکشی وارد حیاط زندان می‌شد و هرگاه نام محمدرضا شاه را به زبان می‌آورد به احترام اربابش می‌ایستاد. در یکی از روزهای پائیزی که نزدیک تولد محمدرضا شاه بود، همه زندانیان را با بلندگو به میدان بند پنج فراخواندند و اسامی چند نفر را پشت‌سر هم خواندند تا وادار به شرکت در این مراسم شوند. ابتدا اسم مرا خواندند که در جواب گفتم نمی‌آیم. سپس اسم صفر قهرمانی را بردند وی نیز پاسخ منفی داد و به ترتیب رفقای دیگر آوانس مرادیان، هونان عاشق، کابلی و... که همگی پاسخ دادند: «نمی‌آییم». پاسخ نمی‌آیم و یا شرکت نمی‌کنم برای سرهنگ زمانی بسیار گران تمام شد و مانند یک مار زخمی به خود پیچید. همین برخورد زندانیان باعث شد که نام دیگر زندانیان را نخوانند. در همین زمان ناگهان مسعود رجوی رهبر کنونی سازمان مجاهدین خلق پیش آمد و گفت: «آلبرت خوشم آمد با نه گفتنت روی همه ما را سفید کردی...» چند روز پس از آن، من و هونان را به زیر هشتی فراخواندند و به درون حیاط بند یک و سه هول دادند و درب را با تندی بستند. در آن‌جا سه ماه

تمام بدون ملاقات و حتی بدون داشتن امکان عوض کردن لباس بسر بردیم؛ من که دارای درد کلیه بودم ناچار شدم این مدت را بدون داروهای درمان کلیه‌هایم بگذرانم. بعد از چند ماه به بند قبلی شش منتقل شدیم. شرایط بد غذایی و در پی آن مسمومیت‌ها ادامه یافت...» (ص ۲۰۱ و ۲۰۲)

«زنده یاد آوانس مرادیان به این گروه از زندانیان مذهبی متعصب مانند حاج مهدی عراقی، انواری، عسکر اولادی، لاجوردی و... به شدت بدبین بود. او درباره آن‌ها به من می‌گفت: «یکی از دلائلی که این متعصبین مذهبی بدون پایان یافتن دوران محکومیت از زندان آزاد می‌شوند مواضع ضدکمونیستی آن‌ها است». رفیق آوانس بر آن بود که آن‌ها در مبارزه با کمونیست‌ها با ساواک همراه هستند و به همین خاطر است که ساواک نیز آن‌ها را آزاد می‌کند. رویدادهای تاریخی کشورمان پس از سال‌های ۱۳۵۷ درستی ارزیابی ر. آوانس را نشان داد و دیدیم که با روی کار آمدن این رهروان محمد پیامبر اسلام چگونه هزاران مارکسیست را تیرباران کردند» (ص ۲۱۸ و ۲۱۹)

«یکی از چهره‌های سرشناس در میان زندانیان سیاسی دوران محمدرضا شاه صفر قهرمانیان معروف به صفر قهرمان بود. صفرخان (همه زندانیان او را صفرخان می‌نامیدند) با پشت سر نهادن سال‌های طولانی سیاه چال‌های رژیم شاه در بدترین شرایط، به صورت اسطوره پایداری در میان زندانیان سیاسی ایران و جهان درآمد. من شش سال با او در زندان زیر یک سقف بسر بردم...» (ص ۲۲۴)

صفرخان، با وجود این که ۳۲ سال زندان را تحمل کرد اما هیچ‌گاه برای رهایی خود به وسیله مردم، روحیه‌اش را از دست نداد...» (ص

«... در پایان سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شدم. (در زندان از جان باختن دخترم شیرین در سال ۱۳۵۳ آگاهی نداشتم پس از آن در یافتن که او هم به وسیله ساواک در راه آزادی ملت ایران جان باخته). (ص ۲۳۶)

«پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بسیار سخت زیر پیگرد حکومت آخوندها قرار گرفتم. چون عده‌ای از زندانیان مذهبی دوران محمدرضا شاه در خدمت رژیم جمهوری اسلامی و حزب‌الله قرار گرفتند و همین طور حزب‌اللهی‌های سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران. سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران پس از این شرایط درست دید که من ایران را ترک کنم و به بیرون از ایران سفر کنم. خودم با این دید مخالف بودم و لیک رفقای زنده یاد هادی، محسن شانه‌چی و کاظم و دیگران روی این نکته پافشاری نموده و من به همیاری رفقا پنهانی ایران را ترک کردم. و لیک ای کاش پایم شکسته بود و چندی بیشتر در کنار همان مردم می‌ماندم و تن به این دوری از وطن نمی‌دادم... در زمستان ۱۳۶۰ از ایران بیرون آمدم». (ص ۲۳۶)

«من تلاش کردم که صادقانه و در پرتو خاطرات زندگی‌ام تاریخچه کروژوک‌ها، یکا و ساکا را در معرض قضاوت خواننده قرار دهم. همان طور که در مقدمه نیز گفتم این تاریخچه در میان انبوهی از تحریف‌ها مدفون شده است که من به سهم خود تلاش کردم بر نقاط ابهام روشنی بیفکنم». (ص ۲۷۱)

«من و امثال من از نسل قدیمی فعالان جنبش کارگری که پرچم مبارزه در راه آزادی و سوسیالیسم را در دست داشته‌ایم، اکنون این پرچم را به نسل‌های جوان‌تر و به ویژه جوان‌ترین نسل جنبش‌مان می‌سپاریم تا کاروان آزادی و سوسیالیسم با غرور، راه خود را به پیش ببرد.

من آلبرت سهراییان، که از سیزده سالگی به صف پر افتخار جنبش کارگری کشورمان پیوسته و قریب شصت سال در این سنگر فعالیت کرده‌ام به همه فعالین جنبش و به ویژه نسل جوان درود می‌فرستم و امیدوارم که جنبش ما در امر بازسازی و تجدید آرایش خود موفق و پیروز شود» (ص ۲۹۷ و ۲۹۸)

در ابتدا قصد داشتم فقط به معرفی کوتاهی از خاطرات رفیق عزیز و مبارز آلبرت سهراییان، بسنده کنم اما هنگامی که کتاب را با اشتیاق تا به آخر خواندم دلم طاقت نیاورد که بیش از اندازه معمول به آن پردازم. زیرا که اکنون، با وجود اینترنت، مرزهای آهین سانسور شکافته شده و در ایران نیز جوانان زیادی به شبکه‌های اینترنتی مراجعه می‌کنند، از این طریق بتوانند با گوشه‌هایی از تاریخ پر فراز و نشیب جنبش کارگری و کمونیستی ایران، آن هم از زبان آلبرت ۷۴ ساله، که تمام زندگی خود را وقف برای رهایی بشر، از یوغ سرمایه کرده است و اکنون نیز همچنان، با صداقت و شور و شوق از کمونیسم و مبارزه برای پایان دادن به استثمار انسان از انسان و ساختن تاریخ انسان‌های آزاد و برابر دفاع می‌کند. مهم‌تر از همه فراخوان پیوستن نیروی جوان به جنبش کارگری و کمونیستی را می‌دهد، پیام او را دریافت دارند.

باید درود فراوان انسان‌های زحمتکش، کمونیست و آزادی‌خواه را نثار آلبرت و خانواده اش و هم طبقه ای‌هایمان و همه انسان‌هایی کرد که دل‌شان برای آزادی و برابری می‌تپد. سلامتی و سعادت و موفقیت آلبرت و خانواده اش را آرزومندیم.

۱۷ آوریل ۲۰۰۲

توضیح:

- * «گاما» (گروه انقلابی مارکسیست‌های ایران).
- * «ساکا» (سازمان انقلاب کمونیستی ایران).
- * «یکا» (مخفف یادرو کمونیستی ایران)، «یادرو» در زبان روسی، به معنی «هسته» است.
- * «کروژوک‌ها»، در زبان روسی به معنی «محفل» است.